

بادکنک‌های قرمز

تاریکی

(صداهایی از دست زدن و سوت کشیدن به گوش می‌رسد. سیرکی بزرگ و تماشاگران بسیار.)

نور موضعی

(مردی با لباس دلک و با پیم پیم قرمز بر روی بینی در صحنه ایستاده و یک سیب‌زمینی که دو چشم روی آن کنده کاری شده، در دست دارد)

بودن یا نبودن مسئله اینست. مسئله اینست که خیال عتیقه ی من از آن کیست؟ آیا تو بودن هستی یا نبودن، ولی می‌دانم که تو همان ، یا، هستی. شاید تو هستی و من نیستم. بود و نبود من به چشم نمی‌آید. شاید اصلاً بودن یا نبودن نیست و فقط مسئله بودن بدون هیچگونه نبودن است.
(سیب‌زمینی را در آغوش می‌گیرد)

گور بابای همه‌ی بودنا و نبودنا. تو برای من بودی هنوزم هستی. هستی من، شوخی کردم به دلت نیار. تو برای من همیشه جذابی، هیجان انگیزی، درست مثل... مثل... آها، مثل اون دونه‌ی برفی که اول ژانویه از ابرا سر می‌خوره و میاد روی زمین و آدم با هیجان دستاشو باز می‌کنه تا کف دستش کنسرتی بشه از رقص دونه های آینه ای. اولین کریستال های سفید زمستونی. اولین برف زمستونی. برفی که مژه های سبز کاج رو سفید، مثل ریش یه پیرمرد مهربون می‌کنه.(می‌خندد).

آره تو همون دونه های برفی که هر بار می‌بینمت ذوق زده می‌شم و هیجان زده.

(سیب‌زمینی را کنار گوشش می‌گذارد) سرد؟ نه! نه! تو سرد نیستی، منظورم خوشحالیش بود. قشنگیش بود، ذوقش بود. تو که کنارم باشی همه چی هیجان داره، همه چی عالیه. بسه دیگه، سگرمه هاتو باز کن دوست ندارم اینجوریتو ببینم. بخند. آره، آره اینجوری (شروع به رقصیدن با سیب‌زمینی می‌کند)

عزیزم من با تو عاشق ترینم. با تو شادترینم. اگر بهم بله رو بگی منو خوشبخت‌ترین دلک روی زمین می‌کنی. من بالا دنیا پایین . چی؟ نه؟! ... (سیب‌زمینی را به گوشه ای پرت می‌کند)

چی می‌گی؟ من عاشقتم تو نمی‌تونی بهم نه بگی. می‌فهمی نمی‌تونی.

(به سیب‌زمینی نگاهی می‌کند و با عجله آن را بر می‌دارد و تمیزش می‌کند)

ببخشید عزیزم نمی‌خواستم این کارو باهات کنم. من عاشقتم عاشق، نمی‌بینی؟

آخ... ببخشید یادم رفت. معذرت می‌خوام ببخش منو. یه دفعه عصبانی شدم. احمقی کردم نمی‌دونم چرا از کوره در رفتم.

(از گردنبندهش که کیف کوچکی است آدامسی جویده شده ای را در می‌آورد و شروع به جویدن می‌کند)
می‌دونی این کدوم آدامسه؟ حدس بزن. ای بابا دختر چقدر تو کم حافظه ای باشه خودم می‌گم. این آدامسیه که توی اولین ملاقات با من، داشتی می‌جوئیدی. یادت باشه کنار فنجان قهوت گذاشته بودی. منم برداشتمش و نگهش داشتم (می‌خندد) دیوونه؟ آره دل دیوونم، دیوونه‌ی، دیوونگی هاته. اصلا بگو عاشق دیوونه. تو با اون لبخند کوچیک و زیبات منو عاشق کردی. عاشق‌ترین دلک دنیا (بادکنک و یک مشت قلب های کوچک از جیبش در می‌آورد).

بین این بادکنک قرمز قلب منه و این قلب های کوچیک، لحظه لحظه اتفاقات عاشقانه ایه که تو به من هدیش کردی (به سیب‌زمینی)

حالا بشین کنارم تا برات بگم. این قلب کوچولو، اولین لبخندته روی اولین صندلی و اولین دیدار که مثل یه عالمه اکلیل ریز پاشید تو دل شب بی‌ستارم و روح خستمو با رمز عشق آزاد کرد.

(قلب کوچک را در داخل بادکنک می‌اندازد و بادکنک را تکان می‌دهد و بادش می‌کند)

بین این خندت توی قلب خالی من چکارا که نمی‌کنه؟ بین! آخ ببخش یادم رفت... عزیزم، خنده تو خودشو به در و دیوار قلبم زد و منو زیر و رو کرد. چرا؟ آمون بده دختر میگم برات. (با بغض)

اون شبایی که سر ساعت ۹، بدون هیچ هیجان و حسی می‌رفتم روی صحنه، (حرکات نمایشی انجام می‌دهد) و همه رو با غصه هام، شاد می‌کردم ولی پشت چهره‌ی خندونم، گریه می‌کردم. هیچ چیز برام جالب نبود. هیچ خنده ای منو شاد نمی‌کرد. هیچ کف زدنی، تشویقم نمی‌کرد. نمی‌دونم افسردگی من بیشتر بود یا تعداد تماشاگرا. خلاصه که سرتو درد نیارم صحنه و سیرک برام زندان بود و نمی‌دونستم من تا آزادی چقدر فاصله دارم. تا اونروز، اونروز هم مثل بقیه روزا. آماده شدن برای اعدام. لباس پوشیدم و صورت غمگینمو با گریم شادش کردم و رفتم روی صحنه.

بزرگترا دست می‌زدن و کوچیکترا منو با خنده به هم نشون می‌دادن. تک تک قیافه ها از جلوی چشمام به سرعت رد می‌شدن و می‌رفتن. خنثی خنثی.

یک آن، یه چهره، یه صورت، یه لبخند. منو به زمین قفل کرد و کلیدشو انداخت یه سیاره دیگه. همه بلند می‌خندیدن و دست می‌زدن ولی تو، فقط یه لبخند کوچیک زدی. تو به افتادن من، غلت خوردن من، فقط یه لبخند زدی و اون منو، (سیب‌زمینی را بغل می‌کند) عاشق کرد. یه دلک عاشق.

(بادکنک را برمی‌دارد)

خب، نوبت قلب بعدیه. این قلب، هر روز اومدن تو بود. فردای اونروز با هیجان. آره، آره همون هیجان اولین برف زمستونی. برف ژانویه. سال نو. با همون حس رفتن تو صحنه. چشمم چرخید و چرخید. دیدم باز همون جای دیروز نشستی. با همون لبخند زیبا منو نگاه می‌کنی. حتی یادمه موهاتو از پهلوها بسته بودی و روی سینت ریخته بودی، ها؟ ... آره شما دخترا بهش می‌گید خرگوشی. با یه لباس بلند سفید با شکوفه‌های قرمز. این قلب، (درون بادکنک می‌اندازد) اسمشو گذاشتم ۲۳۹، شماره صندلیته. وقتی که هر روز میومدی و روی همون صندلی می‌نشستی و منو

اصلاً من عاشق این شماره‌ام ۲۳۹، ۲۳۹، ۲۳۹.

این قلب (درون بادکنک می‌اندازد) بوی عطرته. عطری که من بوشو از کل سیرک می‌تونستم استشمام کنم، بوی عطر حضور تو. من عاشقتش بودم وقتی طرف تو می‌اومدم، اون بو بیشتر و بیشتر می‌شد و منم مدهوش بیهوش.

و این قلب (می‌اندازد داخل قلب) تیکت بود (می‌خندد). آره بابا، من همه حواسم به تو بود.

تو یه تیک داشتی و اون، وقت و بی وقت چتری جلوی موتو مرتب کردن بود. با اینکه همشون دونه به دونه و ردیف بودن ولی مدام بهشون دست می‌کشیدی، با خودم گفتم کاش اون چتریا، سایبونم شن.

و این یکی وقتی دعوت منو به خوردن قهوه قبول کردی آخه نمی‌دونی چه ترسی داشتم. می‌ترسیدم قبول نکنی به خصوص وقتی که من، من کردی و زیر لب چیزی گفتم. بعد دست دوستت را ول کردی. با خودم گفتم تموم شد تو دیگه بدبخت‌ترین دلک روی زمینی. دلم هُری ریخت روی همون زمین. ناامید شدم. همین که خواستم برگردم، گفتم بله.

(بادکنک را می‌بندد و در دست می‌گیرد و شروع به چرخیدن می‌کند)

بعد از اینکه ازت جدا شدم کل شهر و رقصیدم و رقصیدم. به همه یه بادکنک قرمز هدیه دادم و داد زدم، من عاشقم. من عاشق شدم، عاشق.

کل شهر شاد بودن، کل سیرک شاد بودن. اصلاً کل دنیا شاد بودن.

(بادکنک را بغل می‌کند و فشارش می‌دهد. بادکنک می‌ترکد و دلک می‌حرکت می‌ایستد)

صدای دلک: میدونی آدم باید بدونه کی یه مرحله از زندگیش تموم می‌شه تا بتونه مرحله بعد رو با چنگ و دندون به دست بیاره. زندگی لحظه ست به پهنای بهشت و یه فرصت به اندازه یه باد. مثل یه نامه سربستست که مونده با چه دلی بازش کنی.

تاریکی

صحنه دوم

(دلک با آبپاشی در دست، گاهی روی سیب‌زمینی و گاهی روی سر خود آب می‌ریزد.)

می بینی ... آخ یادم رفت ببخش... داره بارون میاد منو و تو زیر باران. اولین بارونی که دوتایی خیس می‌شیم. بین چه بارونیه ... آخ یادم رفت ببخش... انگار که سقف آسمون چاک خورده و بارون مشت مشت داره می‌ریزه پایین. بین حسابی خیسمون کرده ... آخ ببخشید یادم رفت ... یادم رفت. (با عصبانیت) نه من ناراحت نیستم ... آه، من عصبانی نیستم ... خب مگه چی میشه. (آبپاش را زمین گذاشته و با دستش چشمان سیب‌زمینی را می‌گیرد.)

یکی نمی‌بینه یکی نمی‌شنوه یکی حرف نمی‌زنه. (با ناراحتی) چرا تو؟ چرا تو نتونی گریه‌ی بارونو ببینی؟ چرا تو نتونی بغض آسمونو ببینی؟ چرا تو نتونی باریدن منو ببینی خیس شدنه آغوشمو ببینی؟ چرا؟ چرا؟

تاریکی

صحنه سوم

(بر روی چشمان سیب‌زمینی دستمالی بسته شده) یه روز تو آشپزخونه سیرک داشتم یکی از دوستاتو پوست می‌کندم که ذهنم درگیر تو شد. چهره تو اومد جلوی چشم و ناخودآگاه شروع به کندن چهرت کردم. بین چه دلبری شدی ... آخ ببخش بازم یادم رفت. یه حرفیه که افتاده تو ذهنم. غصه نخور همه تلاشمو می‌کنم تا

نور به چشمای خوشگلت برگرده. من ستاره‌ها رو به چشمتا بر می‌گردونم شب آسمون پیش سیاهی چشات کم میاره دختر اصلا می‌دونی بین چشای تو و عمر من یه عالمه داستانه، حرفه .

(بادکنکی از جیبش درمی‌آورد بادش می‌کند و بعد رویش چشم و ابرو می‌کشد و سبیل و در مقابلش می‌گیرد)

سلام آقای مدیر سیرک من دلکک عزیزتون هستم. امکان داره بهم کمی پول قرض بدید؟

(بادکنک را تکان می‌دهد)

نه، نه قرض می‌خوام. خواهش می‌کنم (با فریاد) خواهش می‌کنم.

(با عصبانیت بادکنک را می‌ترکاند و بادکنک دیگری را باد می‌کند و چشم و ابرو می‌گذارد)

سلام آقای پرورش دهنده حیوانات. من دلکک سیرکم. مقداری پول قرض میدید؟ نه؟! چرا آخه؟! ... من لازم

دارم. پولو برای درمون چشای عشقم می‌خوام ... نه؟! ... خواهش می‌کنم.

(بادکنک را می‌ترکاند و باز بادکنکی دیگر را چشم و ابرو می‌کشد)

سلام خانم فالگیر من دلکک سیرکم. اگر یادتون باشه دیروز کمکتون کردم خریدهاتونو تا چادر براتون آوردم.

میشه کمی پول قرض بدید؟ نه؟! (می‌ترکاند و بادکنک دیگه ای باد می‌کند)

پول ... لطفاً پول ... پول ... پول

(با عصبانیت باز بادکنک را می‌ترکاند)

(سیب‌زمینی را بغل می‌کند و پارچه ای که روی چشمانش است را باز می‌کند)

عزیزم خودم حلش می‌کنم بهت قول می‌دم. یه قول دلککی. یه قول واقعی.

تاریکی

صحنه چهارم

(نور موضعی بر روی دلکک است که حرکات نمایشی انجام می‌دهد)

قبل از اینکه از صحنه برم بیرون می‌خوام یه چیزی بهتون بگم.

(کلاهش را بر می‌دارد و دلکک یک دختر است)

من دلکک همیشگیتون که ساعت ۹ شب روی صحنه می‌آمد، نیستم. اون بعد از اینکه با ارزش‌ترین هدیه

زندگیمو بهم داد، رفت برای همیشه رفت. دارم دنبالش می‌گردم. خیلی وقته دنبالشم ولی ازش نمی‌تونم خبری

بگیرم. اگر هر کدومتون دیدینش بهش بگید من زیر بارون منتظرشم تا آغوش خیس شدشو بینم بهش بگید
می خوام انقدر زیر بارون منتظرش بمونم تا غرق بشم یا انقدر بمونم که بارون خسته بشه و بند بیاد. راستی
اون یه مرد خندونه که با همه ی یخبندون زندگی رو لبش همیشه یه لبخند می رقصه . اون یه مرده که مردونه
از خودش گذشت ولی از قلبش نگذشت. یه مرد با یه عصای سفید.
(وقتی می خواهد تعظیم کند در بین تماشاگران کسی را می بیند و خوشحال می شود.)

تمام